

برنامهنویسیت هانش

ذیل رسوا

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۵۲۰-۵۰۱)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

ذلیل رسوا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نكوناام

سرشناسه: نكوناام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: ذلیل رسوا: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۰۱ - ۵۲۰) / محمدرضا نكوناام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۵ ص. ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۶.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۰۱ - ۵۲۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

ذلیل رسوا

حضرت آیت‌الله محمدرضا نكوناام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۸

غزل: ۵۰۱

استقبال: ماجرا

۲۳

غزل: ۵۰۲

استقبال: دور وجود

۲۷

غزل: ۵۰۳

استقبال: فیض جمال او

۲۹

غزل: ۵۰۴

استقبال: جهان نوگرا





۵۵

غزل: ۵۱۲

استقبال: قصه‌های دروغ

۶۰

غزل: ۵۱۳

استقبال: جلال کمال

۶۴

غزل: ۵۱۴

استقبال: ناروایی

۶۷

غزل: ۵۱۵

استقبال: فتنه

۷۱

غزل: ۵۱۶

استقبال: دلبر سلامت

۷۴

غزل: ۵۱۷

استقبال: موی میان

۷۸

غزل: ۵۱۸

استقبال: قوس کنار

۳۲

غزل: ۵۰۵

استقبال: علم و عشق و معرفت

۳۵

غزل: ۵۰۶

استقبال: حق در راه

۳۸

غزل: ۵۰۷

استقبال: عشق تمام

۴۲

غزل: ۵۰۸

استقبال: خرمن آه

۴۵

غزل: ۵۰۹

استقبال: وصال تو

۴۹

غزل: ۵۱۰

استقبال: یعنی چه؟

۵۲

غزل: ۵۱۱

استقبال: در محضر نگار



پیش‌گفتار

محبی برای پالایش باطن و رفع موانع نفسانی و هواجس درونی
 نیازمند ریاضت و برای اثبات صفا و درستی خویش و سنجش توانایی
 و مقاومت خود نیازمند امتحان و اختبار است تا در صورت قبولی و
 تأیید، امانت ولایت الهی به او سپرده شود. اوج ریاضت سالک محبی
 و سنجش وی، در اودیه‌ی بلاهای فعلی است؛ مقامی بسیار پرخطر و
 با ماجراهای مخوف و سقوط‌دهنده که لحظه‌ای درنگ و غفلت، به
 نابودی محبی منجر می‌شود و به جای فنا و پذیرش، آتش هلاکت به
 خرمن سال‌ها خوشه‌چینی او می‌زند. اودیه‌ی محبی وادی وادی
 سنگلاخ و دره‌ها و پرتگاه‌های پرخطری است که بارش بلایا و
 مشکلات و سختی‌های به ستوه‌آورنده از داخل و خارج و از بالا و
 پایین بر او به صورت پیاپی و مداوم بارش می‌گیرد. قهرمان گذر از
 سنگلاخ پُری بر وادی درد، هجر، رنج، تعب، خستگی، بلا و مصیبت
 مورد الطاف خفیّ الهی قرار می‌گیرد و برای ورود به وادی عشق،

ولایت و حقیقت و برای مشاهده و رؤیت آماده می‌شود. اودیه‌ی بلاها تازه سالک را برای سیر و سلوک آماده می‌کند و در حقیقت، شروع سلوک نوری بعد از این وادی است. در اودیه افزون بر بارش بلاها، شیاطین جن و انس نیز برای درهم‌کوبیدن سالک محبی تمامی توان خویش را به کار می‌گیرند و بر ذهن و اندیشه‌ی سالک محبی یا اطرافیان وی و درهم شکستن مقاومت و تضعیف اراده و کاستن همت او هجوم می‌آورند؛ زیرا اگر سالک محبی از این مرحله بگذرد و به ولایت وارد شود و در آن‌جا نیز تأیید گردد، دیگر شیطان بر او سطوتی نخواهد داشت و مصداق ﴿لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ﴾^۱ می‌گردد. برای همین، شیاطین تمامی تلبیس خود را برای گمراه ساختن محبی به میدان می‌آورند. البته سالک محبی تشبیهی بی‌خبر از این بلاها و به صرف فقر مالی و غربت ظاهری و فشار سلاطین زور و زر و تزویر و زاری، رجزخوان بلاکشی و لاف‌زن حکم‌پذیری می‌شود:

گر تیغ بارد در کوی آن ماه

گـردن نـهادیم الحکم لله
محبوبی نه در اودیه‌ی تصفیه‌ساز محبی است که در مقامی بسیار فراتر و در اودیه‌ی ذات قرار دارد. او بلاکشی صادق و خونین‌دل است

که به کنده می‌نشیند و هر بلایی را به رضا استقبال می‌کند تا سادگی، پاکی و صفای عشق خود را جلوه دهد؛ چنان‌که برترین تابلوی عشق محبوبی، سالار عشق نینواست:

تیغش ببارد در کوی و در راه

در سجده هستم با قل هو الله
سالک محبی از آن‌جا که از خودبینی و غیرگرایی جدایی ندارد، هر گامی که در سلوک برمی‌دارد و پیش‌تر می‌رود، نیازمند توبه است. او بی‌خبر از ماجرایی «عنایت» و حادثه‌ی «توفیق»، خود را تایب می‌شمرد. اگر عنایت و توفیق نباشد، رابطه‌ی دور سالک محبی از گناه، به لحظه‌ای برداشته می‌شود و او را به گناهی سلوک‌سوز و هلاک‌کننده مبتلا می‌سازد:

من رند و عاشق آن‌گاه توبه

استغفر الله استغفر الله
محبوبی که با مشیت حق زیست می‌نماید، توبه از توبه دارد؛ توبه‌ای استمراری و زوال‌ناپذیر که بعد از آن نیاز به توبه‌ای جدید نیست و همان توبه همانند دوام طهارت زوال‌ناپذیر می‌شود. توبه از توبه که با درک حضور و وصول به مقام ذات حاصل می‌شود دارای دو رکن اساسی است: یکی، استمرار در توبه و دوام آن است؛ به این معنا که توبه وحدت داشته باشد و حدوثی در آن رخ ندهد. دو دیگر آن که توبه از غیر و شواغل باشد. توبه از توبه شکست ابدی و ویرانی

همیشگی است که با حضور رخ می‌نماید و لحاظ هر غیری را نفی می‌کند. توبه‌ای که دیگر فاسخ نیست و نشکن می‌گردد. توبه‌ای که همیشگی و حقیقی و کلی سعی و مقام محو گناه است و نه نسیان و فراموشی آن برای بنده؛ زیرا هرچند بنده گناه را فراموش کند ولی فرشتگان وقایع نگار و خداوند و اولیای معصوم او می‌توانند گناه او را فراموش نکنند. این محو گناه است که با اسم «ستار العیوب» تحقق می‌یابد. اگر خداوند گناه را دیگر نبیند، آن‌گاه ستار است! توبه‌ای که بسیار بلند و سنگین است. این مرتبه با وصول به حضور حق تعالی رخ می‌نماید و در آن تنها می‌توان سبحان الله داشت نه ذکر استغفار که متعلق معصیت و خاطره‌ی گناه و تداعی ذهنی آن را لازم دارد، بلکه برتر از مقام «سبحان الله»، مقام «سلام الله» است که سالک به سلامت می‌رسد، نه به تسلیم و اسلام که کمالی فرودین است. توبه از توبه به توبه‌ای گفته می‌شود که متعلق آن غیری مانند توبه است و توبه از اثبات غیر و از داشتن حضور در حضور حق تعالی است. این توبه امری نفسانی نیست، بلکه توبه‌ای حقانی است و به این معنا نیست که اصل توبه نفی شود. همان‌طور که عبادت هیچ‌گاه از بنده برداشته نمی‌شود، بلکه وقتی سالک به وصول دست می‌یابد، استناد عبادت به او نفی می‌گردد و او از عبادت نفسی و نفسانی بیرون می‌آید و عبادت وی حقی و حقانی می‌گردد:

من عاشقم بس، نه رند و تایب

تایب بود حق، حق بوده در راه
محبی هیچ‌گاه مجوزی برای دوری از طریق معرفت و شریعت ندارد و نمی‌تواند پیشینه را که چیزی بیش از اقتضا و در قالب کردار جمعی و مشاعی رقم زند، برای آن بهانه آورد. تقوا نیازمند فقه است؛ همان‌طور که عرفان، فقه حکمی دارد:

آیین تقوا ما نیز دانیم

لیکن چه چاره با بخت گمراه
محبوبی معرفت را ریشه تمامی کردار می‌داند و بخت هیچ پدیده‌ای را بر گمراهی نمی‌داند و نقش پیشینه را به گونه‌ی اقتضایی و علل جزئی می‌شناسد نه به گونه‌ی علت تام تخلف‌ناپذیر:

تقوا عمل شد آیین آن چیست

بگذر ز چاره نی بخت گمراه
محبی بسیار می‌شود که به خودبینی و خودشیفتگی و خودبرتربینی گرفتار می‌آید و طریق خود را تافته‌ی جدا بافته‌ای از دیگر پدیده‌ها و دارای برتری در طریق می‌شمرد:

ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم

یا جام باده یا قصه کوتاه
محبی نیازمند قدرت استماع از محبوبی و نیز خردورزی بر اندیشه‌های دیگران است؛ همان‌طور که شیخ و واعظ باید چنین

صفتی داشته باشند:

هر دو تو هستی هم شیخ و زاهد

خود را تو بشناس این قصه کوتاه

محبی در طریق خود هم پرتوقع می شود و هم معشوق را به کم مهری
و کم لطفی متهم می سازد:

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

آینه رو یا، آه از دلت آه

محبوبی جنبش پدیده ها را رقص پرچرخ و چین از حرارت عشق ذات
در دل تمامی ذره ها می داند. هر پدیده ای برای خداوند دردانه و
یکناست و حق تعالی او را در آغوش مهر خود دارد:

مهرش نباشد، عکس این سخن چیست

آینه رو یا بگذر بکش آه

محبی مشتاق و طالب است. مشتاق کسی است که وصول به معشوق
ندارد و فاقد و مهجور است و آرزوی وصل می پرورد. مشتاق،
معشوق خویش را گم کرده و سرگردان و عاجز از مشاهده، رؤیای
وصول دارد. او درد هجران و تلخی مهجوری دارد و باید با انواع بلاها
و شلاق ریاضت ها و تازیانه های حزن ها و رنج ها و کوره های مکافات ها
بارها منکسر و شکن در شکن، آزرده و غمباره شود تا برای عشق
کار آزموده و آبدیده شود و با صفای عشق، از شرک غیرگرایی به کلی
زدوده شود و از غیبت دوری به در آید:

الصَّابِرُ مُرٌّ وَالْعَمْرُ فَاِنِ

یا لیت شعری حَتَّامُ الْقَاهِ

محبوبی در عشق غرق است و عشق حفظ داشته است. محبوبی وصل
مدام دارد و معشوق را یافته و به غیرت، نگه دار آن است. غیرت
محبوبی به کلی غیرکش است و او را به فناء ذات و به بقای حکمی
می رساند. عشق محبوبی عشق بی طمع و بدون هیچ گونه انتظار و
توقعی و عشق بی رخسار و بی گیسو و بی ابرو و عشق به بی نشانی
است:

این دو چنین است لیکن مگو تو

یالیت، رها کن رو کن بر آن ماه

محبی که شوق وصول را عشق می پندارد، تصویر شفاف و واضحی از
خونریزی عشق ندارد و آن را به خون خوردن تحویل می برد. البته
شوق، صبر و قرار را از محب مشتاق می گیرد و او در هجر محبوب،
خونین دل می گردد. او به استیحا ش از خلق مبتلا می شود و گاه شوق
معشوق چنان تحمل را از محبی سلب می کند که ممکن است همام وار
او را بکشد و دفن سازد:

عاشق چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

عشق تنها در اختیار محبوبی است. او در عشق، کوره ای آتش است و

البته در عشق آتشین خویش مقاومت و تمکن دارد تا آنکه به حکم معشوق، سیر سرخ خویش را تجلی بخشد؛ سیری که با تمکین حق، تمکن بر ذلیل ساختن خصم معشوق خویش می‌یابد و با صلابت مظلومیت و غربت غریبانه‌ی خویش، دولت ظاهری جورگران باطل را درهم می‌شکند و ذلت و خواری و رسوایی و چهره‌ی تزویر و ریا و سالوس او را علنی و همگانی می‌سازد:

عاشق نـنـالـد آتـش بـگـیـرد

خون خوردن عشق، خون دادن است گاه محبی در شوق است، نه عشق، و همین کاستی سبب می‌شود گاه در بلاهای شوق که نسبت به بلاهای عشق بسیار نازل است، تحمل خویش را از دست دهد و از این که به وادی شوق گام نهاده است پشیمان و پریشان گردد:

حـا فـظ نـبـودـی ز یـنـگـونـه بـیـدل

گر می‌شنیدی پسند نکوخواه محبوبی عشق دارد و رمز عشق، آتش و خون است. عشق محبوبی به معشوق، به وی غیرت و توان ایستادگی و مقاومت در برابر خصم محبوب می‌دهد. مقاومت محبوبی بر پایه‌ی حکمت و شجاعت است. او یار شفیق مظلومان است و از ظالم مغضوبی آنتی‌تز خویش که چهره‌ی آیین محبوب و بندگان معشوق را با ادعاهای کاذب و با جادوی سالوس و ریای خویش به ستم آلایده است، و کفر ظلم و

استکبار خودشیفتگی را سد راه بندگان حق محبوب نموده است، به سختی ستیز می‌کند و خون سرخ خویش را روشنای مسیر بی‌پیرایه و رحمانی دلدار و عَلم ظلم‌ستیزی طریق معشوق و سند ذلت و رسوایی مغضوبی می‌گرداند و او را «ذلیل رسوا» می‌گرداند؛ چنانچه کربلای نینوا چنین بود:

رو تـو ز پـند و رو تـو ز بـیـدل

عشق است و خون است رمز نکوخواه بی‌جان شده دل، جان نکو کو

افتاده از جان، دل گشته همراه

شـب بـر آتـش

خواجہ

دل‌ها ز دامِ طره چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریبِ ما چه گذشت از هوا بگو

نکو

دل در برت فتاده به‌دور از هوای غیر
آسوده شرح دل تو به من خود شما بگو
دل در بر تو بوده به‌دور از سر و صدا
جانا بیا تو در بر و راز بقا بگو
این دل چه بی‌ریا شده در خلوت حضور
با آشنا نه سخن، راز آشنا بگو
غربت، مرا چو شیر و شکر هست دل‌نشین
احوال غربت دل من با رضا بگو

خواجہ

۵۰۱

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

نکو

ماجرا

ای دلبر خوشم تو به من ماجرا بگو
از راز و نیاز سِرِّ دل‌آرا به ما بگو
غم‌هاست در دل ماتم‌سرای ما
در محفل غم همه‌ی قصه‌ها بگو

خواجہ

بر ہم چو می زد آن سر زلفین مشکبار

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

آن کس که گفت خاک در دوست کیمیاست

گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن به مویه‌ی من دوش می‌گریست

آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست

ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

نکوه

زلف خوش تو کرده دلم را اسیر عشق

بر من بیا ز صفا، از خدا بگو

دل رفته خود ز دولت و خدمت، یقین بدان

عرض دعا نمی‌کنم این بی‌دعا بگو

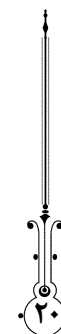
گو کیمیا چه بوده، تو دیدی پدر مگر؟

نزددم بیا، ببین و تو خود از صفا بگو

در راه عشق خوب تو غافل ز هر نشان

ننگم ز پادشاه و تو هم از گدا مگو

ذیل رسوا



خواجہ

آن می که در سبو دل صوفی به عشوه بُرد

کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند

گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان‌پرور است قصه‌ی ارباب معرفت

رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

نکوه

بی‌صوفی و سبو و می و هر کرشمه‌ای

با حق نشین و سخن از هرکجا بگو

دورم ز ساقی و ز خرابات و هم ز پیر

با هرکه گفته‌ای به حق این ادعا بگو

ارباب معرفت نه پی قصه می‌روند

تو رمز و راز عشق و صفا از وفا بگو

ذیل رسوا



خواجہ

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشاه بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

نکو

بگذر ز پادشاه و مگو از این زیان دهر
شاهان کثافتان زمانند، وا بگو
یا آن که رفته‌ای به گدایی به نزد شاه
نفرین به شاه، چیست گدا؟ از غنا بگو!
من زنده‌ام به عشق حق، آن یار دلریا
بیهوده زرق و می، چه نکو از رضا بگو



ذیل رسوا



خواجہ

۵۰۲

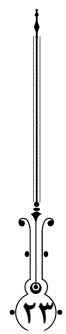
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

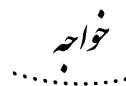
نکو

دور وجود

دور چرخ دو جهان بوده یکی جلوه چو تو
بی‌نهایت شده این دور به هستی، بشنو
ذره ذره چون همه بوده به تبدیل اله
از من و این و دگر آن و همه دور و درو
بخت و خسبیدن و خورشید همه بوده از او
مشو نومید و مشو جمله همین شد تو مشو

ذیل رسوا





خواجہ

تکیہ بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار

تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک

از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندلر عشق

خرمن مَه به جوی و خوشه‌ی پروین به دو جو



دین عیار چه شد؟ اختر و شب دیگر چیست

بوده از حق همه‌ی سیر جهان کهنه و نو

تاج کاووس و کمر، هم‌چو دگرها هیچ است

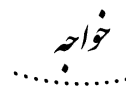
ذره‌ذره نبود جمله کم از کیخسرو

گر مجرد شوی و پاک بگردی چو مسیح

در جهان جلوه‌ی حق هستی و هستی پرتو

هرچه شد ذره به عالم، شده خود جلوه‌ی حق

عشق حق بر همگان بوده چو گندم یا جو



خواجہ

گوشوار دُر و لعل ار چه گران دارد گوش

دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه‌ی حُسن

بیدقی راند که بُرد از مَه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد

زردروی کشد از حاصل خود گاه درو



دُر و لعل است همه خلق جهان در بر حق

بوده هرچه که بود، کی گذرا بوده؟ مگو!

این مسیر ره حق جمله به تبدیل بود

ذره و خرمن و خوشه همه یکسانش جو

خال آن کنج لبش بی‌طمع و عرصه‌ی حسن

بیدقی رانم و گیرم ز همه سبق و گرو

مزرع حق نه به بذر است و نه سبز و زردی

بذر حق باشد و او کرده هر آن بوده ز «هو»

اندر این دایره می‌باش چو دف حلقه به گوش

ور قفایی خوری از دایره‌ی خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقة‌ی پشمینه بینداز و برو



نه منم حلقه به‌گوش و نه قفایی باشد

گرچه در دایره‌ی حسن نیایی و مرو

زرق و رندی و ریا برده همه دین و دلش

خرقه و شعبده، انداز به آتش تو یهو

دور هستی نبود دایره‌ی دخل و بروز

گر بود هیچ نیاید ز پس و یا که جلو

بی‌خبر بوده‌ای از سیر، برو از همگان

حق بود زمزمه‌ی دور دل تو که برو

شد نکو در بر هستی ز حسابی خوانا

بی‌خبر از سر سیر همه‌ی هرچه از او



۵۰۳

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو

بادہ‌ی دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی

بوسه ستان به آرزو تازه به تازه نو به نو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می‌خوری

بادہ بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو



فیض جمال او

دلبر دلربا بگو، تازه به تازه نو به نو

دل تو بیا ز حق بجو تازه به تازه نو به نو

یار نشسته است خوش، در بر من به عافیت

سینه به سینه مو به مو، تازه به تازه نو به نو

من به بر نگار خود ناز و ادا نمی‌کنم

بوده دلم مثال او تازه به تازه نو به نو

خواجہ

شاهد دلربای من می‌کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه‌ی حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

نکو

فیض جمال یار من زنده نموده جان من
با قد و قامتی ز هو تازه به تازه نو به نو
دور نمی‌شود دلم از بر یار دلگشا
نرگس مست او بجو، تازه به تازه نو به نو
شاهد خلوتم شد او، چهره‌ی جلوتم شد او
از دل من رفته عدو، تازه به تازه نو به نو
خوش بنشسته در دلش این دل بی‌امان من
نی به دل من آرزو، تازه به تازه نو به نو
گشته نکو زمینه‌ای از بر چهره‌ی رخ‌اش
چهره کشد به روبه‌رو، تازه به تازه نو به نو



خواجہ

۵۰۴

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد، رو
عمری است تا دلم ز مقیمان زلف توست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

نکو

جهان نوگرا

آن یار دلربا چه خوش آمد به بزم نو
گفتا که راز خلوت جان من شنو
گفتم کجا شده آن راز سر به مهر
گفتا به درگه عشقم بود ز تو

خواجہ

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار
کآنجا هزار نافه‌ی مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار
آن‌گه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو



من در ره رخاش بشکستم این دلم
جانا! نگار من! به دلم آ و تو مرو
گفتم به غیر، که نابود گشته‌ای
از کشور صفا و حقیقت مکن درو
دل در جوار دلبر من خوش نشسته است
آسوده‌خاطر من ز تو حرف دلم شنو
دنیا و دهر غم، نبود جای زندگی
یک موسمی است و پس از آن تو خود برو



خواجہ

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو



هر لحظه لحظه بوده جهان نوگرای خوش
هر ذره نو بشود هم‌چو ماه نو
باشد هلال ذره به ذره به نوع خود
هم‌چون هلال ماه نو، چو گندم یا که جو
بگذر نکو ز مهر و وفا و پیر هم
نادیده کس عنقا و تو ز آن‌ها دگر مگو



خواجہ

بگو به زاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا به زرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چون که حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

نکوه

برو ز زاهد و خرقه که بوده پرتزویر
ز دلق و زرق رها شو که بوده بس کوتاه

چه فتنه و چه قبا و ریا و هر سالوس
بود برای بردن ز سادگان کلاه
غلام کس نیام و رند هم کند فتنه
چه کس بود که جهان را گرفته هم چو کلاه
مگو ز مدرسه بد، که مبادی علم است
ولی گذر کن از این خانقاه جمله سیاه

خواجہ

۵۰۵

نصیب من چو خرابات کرده است اله
در این میانه بگو زاهد مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا به حشر کنند این گناه از او در خواه

نکوه

علم و عشق و معرفت

برو ز زاهد و هم خانقاه و هم ز گناه
نصیب تو به عمل بوده و بود ز اله
ازل قضا بود و خود عمل بود در کار
«چرا» مگو، که نه جبر است و نه حق بود همراه

خواجہ

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

نکو

گدا گدا بود و خود گدایی اش چه بود؟
من عاشق حقم و خود نیام گدا الله
ز علم و معرفت و عشق بد نباید گفت
رها کن این همه عنوان و هرچه شد در راه
که مدرسه بود علم و نه مدرسه علم است
حقیقت علم درست است و بوده بس دل خواه
نکو به علم و به عشق نهاده دل
رها ز هرچه که غیر است حق بود با جاه



خواجہ

۵۰۶

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم الله
من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

نکو

حق در راه

تیغش ببارد در کوی و در راه
در سجده هستم با قل هو الله
من عاشقم بس، نه رند و تایب
تایب بود حق، حق بوده در راه

خواجہ

آیین تقوا ما نیز دانیم

لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کم تر شناسیم

یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

آیینہ رؤیا آہ از دلت آہ

نکو

تقوا عمل شد، آیین آن چیست؟

بگذر ز چاره، نی بخت گمراه

هر دو تو هستی، هم شیخ و زاهد

خود را تو بشناس، این قصه‌ی کوتاه

مهرش نباشد، عکس این سخن چیست؟

آیینہ رؤیا، بگذر بکش آہ

ذیل رسوا



خواجہ

الصبرُ مُرٌّ و العَمْرُ فَاِنِ

یا لیت شعری حتّامَ اَلْقَاه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاہ و بیگاہ

حافظ نبودی زین گونه بی دل

گر می شنیدی پند نکوخواہ

نکو

این دو چنین است، لیکن مگو تو

«یالیت»، بگذار، رو کن بر آن ماه

عاشق نـنـالد، آتش بگـیرد

خون خوردن عشق، خون دادن است گاہ

رو تو ز پند و رو تو ز بی دل

عشق است و خون است رمز نکوخواہ

بی جان شده دل، جان نکو کو؟

افتاده از جان، دل گشته ہمراه



ذیل رسوا



خواجہ

۵۰۷

عیشم مدام است از لعل دلخواه

کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به برکش

گه جام زرکش گه لعل دلخواه

نکو

عشق تمام

یارم، نگارم، بس بوده دلخواه

عشقم تمام است، دلبر به همراه

دل بوده آرام، در صبح و در شام

فارغ ز هستی در نزد آن ماه

خواجہ

ما را به مستی افسانه کردند

پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه

وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراق

چشمی و صد نم جانی و صد آه

نکو

کو آن فسانه؟ خود در فغانی

جز حق رها کن، شد جمله بی‌راه

ایین دو چو آن دو، غرق فسانه

هر چار بوده، مکار و گمراه

دل غرق وصل است، هجری ندارم

وصلش به جانم، با اشک و با آه

خواجہ

کافر مبیناد این غم که دیده است
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتایم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

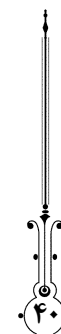
از صبر عاشق خوش تر نباشد

صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

نکو

کافر که باشد؟ مخلوق حق است!
در ظرف نازل، برتر از این ماه
من خود که باشم؟ او ره نموده
دستم گرفته، بر خاک درگاه
عاشق شهید است، صبرش چه باشد؟
سالک به صبر است، عشق از خدا خواه!

ذیل رسوا



خواجہ

دلّی ملامّ زَنّار راه است

صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب به رویش خوش بود و قتم

از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رُخات بُرد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

نکو

از دلّی و زَنّار، دوری نـمـایید

صوفی که باشد؟ آسوده جانگاه

هرگه به نزدش، خوش می‌نشینم

وصلش به جانم، هر لحظه هرگاه

در شوق عشقش، دیوانه گشتم

وردم کجا شد؟ مستم سحرگاه

باشد نکو خوش، در عشق و مستی

من بوده‌ام مست، او بوده آگاه



ذیل رسوا



خواجہ

منم کہ بی تو نفس می زخم زہی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنہ چیست عذر گناہ؟
ببین بہ شخص نزارم کہ غرق خون دل است
ہلال را ز کنار افق کنند نگاہ

ز دوستان تو آموخت در طریقت مہر
سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعار سیاہ

بہ عشق روی تو روزی کہ از جہان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بہ جای گیاہ

نکو

منم کہ بی تو نفس کی زند دلم جانا؟
کہ عشق من ہمہ عقل است و حق بود ہمراہ

نیام نزار و خورم خون دل بہ ہر لحظہ
ہلال حق شدہ خلقتش کہ بودہ او بہ نگاہ
ہمہ صفای دو عالم بود ز روی او
کہ بودہ خلق دو عالم سفید و نہ کہ سیاہ
جہان و ما برویم، خود اگرچہ باقی ہست
چہ تربتی چہ گلی یا کجا بماندہ گیاہ؟

خواجہ

۵۰۸

خنک نسیم مُعنبر شمامہ ی دلخواہ
کہ در ہوای تو برخاست بامداد پگاہ

دلیل راہ شو ای طایر خجستہ لقا
کہ دیدہ آب شد از شوق خاک آن درگاہ

نکو

خرمن آہ

منم بہ عشق تو دلبر حماسہ ای دلخواہ
کہ خون دہم بہ بر تو دمام و ہرگاہ
دلیل راہ من او شد جمال ناز نگارم
کہ بودہ او بہ ہمہ گاہ و درگاہ و درگاہ

خواجہ

مدہ بہ خاطرِ نازکِ ملالت از من رہ
کہ حافظ تو ہمین لحظہ گفت بسم الله

نکو

موکل من عاشق ہمارہ ہمراہ است
کہ او و بندہ و حق ہر سہ گفتہ بسم الله
نگار ناز من است و جمال فعل اوست
ظہور جلوہ شدہ بی خبر بہ شام و پگاہ
نکو کشیدہ دل خود بہ سوی حق یکسر
بہ سوز و اشک شبانہ، بہ خرمنی از آہ



خواجہ

۵۰۹

وصال او ز عمر جاودان بہ
خداوندا مرا آن دہ کہ آن بہ
بہ شمشیرم زد و با کس نگفتم
کہ راز دوست از دشمن نہان بہ

نکو

وصال تو

وصال تو مرا از دو جہان بہ
دہی تو بر دلم آن چہ کہ آن بہ
غم عالم بہ جانم گشتہ بسیار
فرو بردم کہ دیدم آن نہان بہ

خواجہ

شبی می‌گفت چشم من ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آن‌که دولت جاودان به
به خلدم زاهدان دعوت مفرمای
که این سیب زَنخ زان بوستان به
به داغ بندگی مردن بر این در
به جان او که از مُلک جهان به

نکوه

سفر کردم به دل تا آن‌که دیدم
نباشد غیر یارم در جهان به
برو از این گدایی، سالک حق!
که عشق و دلبران از بی‌کران به
شده سیبِ زَنخ غوغای قلبم
مرا این غنچه با روح و روان به
برو از داغ و از این بندگی تو
چه کردی با خودت بی این گمان به

ذیل رسوا



خواجہ

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من پیرسید
که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده‌رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

نکوه

بود گل خون و خون باشد گلی خوش
که هر دو بوده از هر ارغوان به
خدا باشد، طبیب من پیرسید
که دانم هر توان از ناتوان به
ز پیری رو تو در شور جوانی
که شور هر جوان از ناجوان به
کجا شد آن حیات جاودانی
که از شیراز و از هم اصفهان به

ذیل رسوا



خواج

سخن اندر دهانِ دوستِ گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

نکو

سخن چون از «حق» آید، هست گوهر
بود گفتار حق از هر بیان به
من و سودای یار مهربانم
که یار مهربان از هر امان به
دلم رفته ز خود در نزد یارم
که دلبر نازم از باغ جنان به
نکو عاشق‌سراییی بوده در خود
که زنده، تازه، از هفت آسمان به



خواج

۵۱۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟

نکو

یعنی چه؟

این همه بر دل من تاخته‌ای یعنی چه؟
این حجابت که بر انداخته‌ای یعنی چه؟
برو از شاه و گدا، بی‌خبر از هر عشقی
قدر این عشق تو نشناخته‌ای یعنی چه؟

خواجہ

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب

این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟

سخت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان

زین میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

هر کس از مهری مهر تو به نقشی مشغول

عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

نکو

زلف پرپیچ به دستم بسپردی، لیکن

این که با جمله جهان ساخته‌ای یعنی چه؟

سینه‌سای دل من بودی تو

تو که دل بر دگری باخته‌ای یعنی چه؟

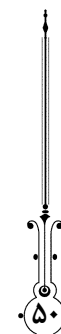
آن لب و کنج دهان و کمر و سرّ میان

دادی و تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

چهری مهر تو و آن لب لعلات چه خوش است

این که با دوست تو کج باخته‌ای یعنی چه؟

ذیل رسوا



خواجہ

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نکو

خانه‌ی دل شده شایسته، فرود آ ای یار

با دلم سخت تو پرداخته‌ای یعنی چه؟

شد نکو مست و خراب و به فدای رویات

مشعل چهره که بگداخته‌ای یعنی چه؟



ذیل رسوا



خواجہ

واعظ کہ دی نصیحت می کرد عاشقان را

امروز دیدمش مست، تقوا به باد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان

گر عاشقی، طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید:

عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان، غافل چرا نشینید؟

بی بانگ رود و چنگی، بی یار و جام باده

نکوه

واعظ ز بهر عام است، عاشق نبیند او را

تقوا کجا و واعظ دل بر ریا داده

دنیا غنیمت است و هستی ادامه دارد

هر لحظه در طرب خوش، با حوریان ساده

اُنس دل است و عاشق در محضر نگارش

آن چهره‌ی دلآرا بر قلب دل فتاده

گل در برت دمامد با هر زمان و دهری

فصلی ندارد این گل، بی نام و جام باده

خواجہ

۵۱۱

عید است و موسم گل، ساقی بیار باده

هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده؟

زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطر من

ساقی پیاله‌ای ده، تا دل شود گشاده

نکوه

در محضر نگار

من مست دلبر آستم، خالی ز جام و باده

دل بر دلش کشیدم، لب بر لبش نهاده

بگذر ز زهد بی خود، وین پارسای بی خود

از عشق دلبرم دل، گردیده بس گشاده

خواج

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نکو

نفرین به شاهزاده، چون شاه بوده انگل
او را پلید دیگر از پیش و پس بزاده
عشق نگار من بس، دورم ز هرچه گویی
جان نکو چنین است، باشد به راه و جاده



خواج

۵۱۲

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده

نکو

قصه‌های دروغ

برو ز پیر مغان، خود اگرچه آب زده
فریب جمله جهان را به شیخ و شاب زده
گذر ز بندگی کس، که ننگ انسان شد
کله بنه، تو صفایی بر سحاب زده

خواجہ

فروغ جام و قدح، نورِ ماه پوشیده

عذار مغیچگان، راه آفتاب زده

گرفته ساغرِ عشرت فرشته‌ی رحمت

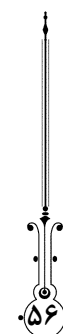
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده‌ی شاهدان شیرین‌کار

شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

نکو

ذیل رسوا



۵۶

خواجہ

عروسِ بخت در آن حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای

ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

نکو

ذیل رسوا



۵۷

گذر ز بخت و عروس و ز حجله‌ی صوری

چه بوده وسمه؟ به دل او دُرِ خوشاب زده

به محضرش بنشستم به عشق و مستی خوش

نگار من به لبم آن لب پرآب زده

مرا گرفته به بر آن نگار هرجایی

به شور و شربت لب او، لب خراب زده

خواجہ

وصال دولت بیدار ترسنت ندهند

کہ خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنبیه‌کش شاه نصرۃ‌الدین است

بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد کہ ملهم غیب است بہر کسب شرف

ز روی صدق صدش بوسہ بر جناب زده

نکو

وصال دل شدہ ہر دم بہ بزم عشق و صفا

برفتمام بہ رہ دل، ز چشم خواب‌زده

ہزار لعنت حق بر مخرب‌الدین‌ات

کہ بردہ دوزخ و حرمان بسی رکاب زده

ہمارہ گویی از آن شاہ و فقر و ہم ز گدا

خوشا کہ نہ شاہی، دل بہ فقر تاب زده

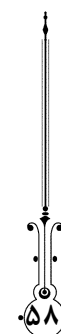
بہ دست منفی و باطل بہ جان آبادت

رہا شدم ہمہ از رہ بی‌حساب زده

خرد چو غیب بود خود بہ نزد دانایی

ز خود بگو نہ آن کہ دم از جناب زده

ذیل رسوا



خواجہ

بیا بہ میکدہ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم

ہزار صف ز دعاہای مستجاب زده

نکو

ز میکدہ بگذر، عرصہی صفا بگزین

ز صف برو ز دعا ہم کہ او نقاب زده

جمال حق بنگر طور دلبری بگزین

صفا و سادگی‌ات خطّ مستجاب زده

بہ نزد حق بنشین و ہمارہ مستی کن

نکو بہ عشق نگارش بہ تو عتاب زده



ذیل رسوا



خواجہ

۵۱۳

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغیبه ی باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

نکو

جلال کمال

دلہ از روز ازل گشت رباب آلودہ
عشق و مستی بگرفتم نہ شراب آلودہ
برو از مغیبه، افسوس بر آن باده فروش
ہر دو خود بودہ خمار و ہمہ خواب آلودہ

خواجہ

شست و شویی کن و آن گہ به خرابات خرام
تا نگرده ز تو این دیرِ خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده
به طہارت گذران منزلِ پیری و مکن
خلعت شیب به تشریف شہاب آلودہ

نکو

شست و شو سہل نباشد، پس مگیرش سادہ
عشق و مستی کن و دل را بہ خراب آلودہ
لب شیرین دهنان است لب تازہ ی یار
لب یارم بہ از آن لعل مذاب آلودہ
برو از پیری و، شیبی نبود در دل من
خلعت شہاب بہ تشریف شہاب آلودہ

خواجہ

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده

گفتم ای جامِ جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از میِ ناب آلوده

نکو

آشنا کیست به عاشق، بدهد خون رگش
بحر خون است، کجا بوده به آب آلوده؟!

شد طبیعت صدف غنچ و دلال عاشق
نه به خاک است و نبیند چو تراب آلوده

بوده خود جان جهان آن گل ناز هستی
که شده از سر عشقش به جناب آلوده

ذیل رسوا



خواجہ

گفت حافظ برو و نکته به عاقل مفروش
آه از این لطف به انواعِ عتاب آلوده

نکو

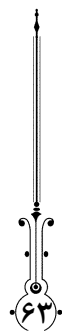
شد طبیعت ز جلال و ز کمالِ خوش یار
بوده از لطف خوشش بس به عتاب آلوده

عشق و مستی شده خود دُرد دل فیض ازل
شور و شیرین شده با اشک کباب آلوده

شده ام جان نکو غرق همه ذات و صفات
همه هستی شده با صبغہی ناب آلوده



ذیل رسوا



خواجہ

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت

سجّاده ترک داده پیمانه درکشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت

که این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون تپیده

از سوز سینه هر دم دودم به سر برآید

چون عود چند باشم در آتش آرمیده؟

نکو

زاهد کجا ببیند یاقوت و روی زیبا؟

او بوده کمی خود، کی او کمان کشیده؟

بی‌هجر و در وصالم در عمر دور هستی

گرچه ز تیغ وصلش دل شد به خون تپیده

دود دلم کشیده سر بر فلک چه آرام

خون جگر دمدادم در آتش آرمیده

دل داده‌ام به یارم، فارغ شدم ز اغیار

خصم رها ز خوبی، نامرد قدخمیده

خواجہ

۵۱۴

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده

مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

هم‌چون تو نازنینی سر تا به پا لطافت

گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

نکو

ناروایی

آن نرگس خوش تو، بیند هر آن‌چه دیده

هر آن‌چه بوده، بوده از تو گل آفریده

این چرخ و چین هستی از تو شده خوش و مست

هستی ز تو شده رو، با قامت گزیده

خواجہ

گر دست من نگیری با خواجہ باز گویم
کز عشوہ دل ز حافظ چون بردہ‌ای بہ دیدہ

نکو

جان و دلم شد آرام، حسرت بہ دل نباشد
با اشک و سوز و آہم دشمن شدہ دریدہ
وای از جہان ناسوت، دیر خرابہ‌ای شد
خون بودہ خیر و خوبی شیطان بر آن دمیدہ
جانا نکو رہا شد از ہرچہ ناروایی
دیدہ است یا تو گفتی یا آن کہ خود شنیدہ؟

ذیل رسوا



خواجہ

۵۱۵

دامن کشان ہمی شد در شربِ زرکشیدہ
صد ماہرو ز رشکش جیبِ قصبِ دریدہ
از تابِ آتش می، بر گردِ عارضش خوی
چون قطرہ‌های شبنم بر برگ گل چکیدہ

نکو

فتنہ

دامن کشان گل من آن شربِ زردریدہ
آن ماہرو ز حسنش جیبِ قصبِ بریدہ
از حسن بی حسابش بر عارض جمالش
قطرہ بہ قطرہ‌ی آن بر جان ما چکیدہ

ذیل رسوا



خواجہ

یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظ فصیح شیرینِ قدّ بلندِ چابک

روی لطیفِ نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده‌ی پر آشوب

آن رفتن خوشش بین وان کام آرمیده

نکو

یا قوت لب ز سرخی بر لعل لب ببسته

با فرصت مناسب آن را بپروریده

آن زلف بس کمندش، با آن قد بلندش

روی خوش دلآرا با نرگس کشیده

آن چشم مست زیبا، رخساره‌ی پر از شور

آن فتنه‌ی لبش بین آن کام آرمیده

ذیل رسوا



خواجہ

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد

یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت

روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار

دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

نکو

آن آهوی غزل خوان، آن رخس پُرتپش بین

با این دل شکسته یار از برم رمیده

دل داده‌ی تو هستم با آن که مست مستم

این هر دو دست شکستم ای نور هر دو دیده

دل بوده فارغ از غیر، نه اهل مسجد و دیر

یارم به دل نشسته، ای یار برگزیده!

ذیل رسوا



خواجہ

صد شکر باز گویم در بندگی خواجہ

گر اوفتد به دستم آن میوہی رسیدہ

ہر بد کہ گفت دشمن در حق ما شنیدی

یا رب کہ مدعی را بادا زبان بریدہ

گر خاطر شریف رنجیدہ شد ز حافظ

باز آ کہ توبہ کردیم از گفتہ و شنیدہ

نکو

من بندگی ندارم عاشق شدم بہ یارم

یارم نشستہ بر دل، دل خود بہ او رسیدہ

بدگو شدہ فراوان، از دل خبر ندارند

آن مدعی نادان، گرگ زبان دریدہ

مرگش بدہ خدایا، در کام دوزخ کن

آن بی خبر بگو تو چہ گفتہ، چہ شنیدہ

جانا! نکو برایت، جانم بود فدایت

دیدم ز خصم نادان، تاریک نہ سپیدہ



خواجہ

۵۱۶

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامہ

انی رایت دہرا من ہجرک القیامہ

ہر چند آزمودم از وی نبود سودم

من جرّب المجرب حلت بہ التّدامہ

نکو

دلبر سلامت

جانم فدایی رویت ای دلبر سلامت

من در بر تو ہستم امروز تا قیامت

تو یار باصفایی، از من نہ تو جدایی

با تو نگار شیرین، کی آیدم ندامت؟

خواجہ

دارم من از فراق ت در دیده صد علامت

لیست دموع عینی هذا لنا العلامة

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا

فی بعدها عذاب فی قریبها السلامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم

و الله ما رایننا حباً بلا ملامه

نکو

وصل تو شد نصیبم با تو به حق رفیقم

معشوقی و شفیقم با یک جهان علامت

قرب دلم شد از تو، موجودی ام بود تو

گرچه وصول دارد دنیایی از وخامت

من دور دوست گردم با عشق و رونق دل

از چه تو گفته ای عشق آرد به خود ملامت

دوری ز حق چنین است، قرب خوشی طلب کن

گرچه که هجر و وصلش خود بوده یک کرامت

خواجہ

حال درون ریشم محتاج شرح نبود

خود می شود محقق از آب چشم خانه

باد صبا ز عالم ناگه نقاب برداشت

کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی

حتی یدوق منها کاساً من الکرامه

نکو

رنج فراق طوری، درد وصال طوری

هریک به قلب دارد غوغایی از غمامت

دل از طلب رها شد، در محضرش به پا شد

دنیایی از وفا شد، در دار با کرامت

عشق و صفای من حق، قرب و لقای من حق

جانا، نکو چه سازد از آن همه امامت؟

خواجہ

نگار می فروشم عشوہ ای داد

کہ ایمن گشتم از مکر زمانہ

ز ساقی کمان ابرو شنیدم

کہ ای تیر ملامت را نشانہ

نبندی زان میان طرفی کمروار

اگر خود را ببینی در میانہ

برو این دام بر مرغی دگر نہ

کہ عنقا را بلند است آشیانہ

نکو

بہ ناگہ آن گل آرا عشوہ ای کرد

سرم آمد دوصد مکر زمانہ

شدم تا سوی غبغب بی محابا

کہ چشمش زد بہ جان من نشانہ

برفتم از خود و ماندم بہ او خوش

بیفتادم بر آن موی میانہ

بہ ناگہ وای و واویلا بہ من شد

بدیدم حق بہ دور از آشیانہ

خواجہ

۵۱۷

سحرگاہان کہ مخمور شبانہ

گرفتم بادہ با چنگ و چغانہ

نہادم عقل را زاد رَہ از می

ز شہر ہستیش کردم روانہ

نکو

موی میان

شدم در دست یارم عاشقانہ

زدم سرنا و چنگی و چغانہ

رها شد جانم از قانون و دستور

دلہ شد سوی بازویش روانہ

خواجہ

کہ ہند طرف وصل از حسن شاهی
کہ با خود عشق ورزد جاودانہ

نکو

ہمہ ہستی بود او، سربہ سر اوست
نہ با غیر است، من و تو ہم بہانہ
بود عشق و ہمہ عاشق بود او
خود او معشوق و او گیرد زبانہ
ہمہ او، او ہمہ عشق و صفا شد
بگیرد در بغل او چون کمانہ
بہ خود ورزد صفای عشق و مستی
شدم در آن میان من یک ترانہ
بدیدم ہستی حق هست ہست است
جمال جملہ باشد جاودانہ

ذیل رسوا



خواجہ

بدہ کشتی می تا خوش برآیم
از این دریای ناپیدا کرانہ

سرا خالی است از بیگانہ می نوش
کہ نبود جز تو ای مرد یگانہ
وجود ما معمّایی است حافظ
کہ تحقیقش فُسون است و فسانہ

نکو

ہمہ سودای یکدیگر نبینند
میانہ باشد وی و، او خود کرانہ
بہ وحدت جملگی سرمست و شادند
چو حق، ہریک بہ رتبہ شد یگانہ
معما نیست، باشد واقعیت
حقیقت بودہ حق، دیگر فسانہ
شدم در کثرت و آمد بہ دل ہوش
نکو دیدم چہ آرام است بہ خانہ



ذیل رسوا



خواجہ

.....

۵۱۸

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حالِ خویش پروا، نه
خرد که قید مجانبین عشق می فرمود
به بوی حلقه‌ی زلف تو گشت دیوانه

نکلو

قوس کنار

جمال مست تو دیدم میان هر دانه
کند طواف تو جانم مثال پروانه
ز شوق وصل جمال تو گشته‌ام مجنون
ز وصل روی خوش تو منم چو دیوانه
خرد به چهره گراید که فتنه از عشق است
رسد به جان خوش من نوای دردانه

ذیل رسوا



خواجہ

.....

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دیده به دانه
چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

نکلو

منم به معرکه‌ی عشق، سینه‌چاکی مست
به عرش و فرش و فلک تا میان این خانه
نشسته‌ام به دل آباد آن مہین دلبر
که باد و آتش و آبم بود به پیمانه
سپند و دانه به آتش، بنای ناسوت است
منم به نزد دل آرا نگار جانانه
به غیر حسن جمالت فسون بود یک سر
که بوده غیر دل آرا فسون و افسانه

ذیل رسوا



خواجہ

مرا به دور لب دوست هست پیمانی

که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش

نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

نکو

مرا به کنج لب او چه هیبتی باشد

شدم به قوس کنارش ز حق کریمانه

مگو غریب و ز غربت به کنج تنهایی

اگرچه شور دلم گشته هرچه بیگانه

فضای سینه ی یارم گرفته دل از من

هر آن چه مدرسه و خانقاه و میخانه

نگار و عشق جمالش نموده دل بی خود

دگر نمانده نکو و هر آن چه سامانه

ذیل رسوا



خواجہ

۵۱۹

ای که با سلسله ی زلف دراز آمده ای

فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای

آب و آتش به هم آمیخته ای از لب لعل

چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده ای

نکو

دلال دهر

نازی ای گل که تو با غنچه ی باز آمده ای

لب پژمرده ی ما را به نواز آمده ای

لب تو بوده همه چهره ی دور هستی

از بر کنج لب خوش به فراز آمده ای

لب لعل تو پر از آتش و خون است، ولی

ساحر و جادو و بس شعبده باز آمده ای

ذیل رسوا



خواجہ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب

کشته‌ی غمزه‌ی خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

مست و آشفته به خلوت‌گه راز آمده‌ای

نکو

ناز و غنچ دل تو گشته دلال دل دهر

تو به غوغای دلم با همه ناز آمده‌ای

تو به سودای دل ذره به ذره هستی

خلوت خانه‌ی دل شد، تو به راز آمده‌ای

من صفای دل تو بودم و افتاده‌ی عشق

نغمه‌ی دل شده سوز و تو به ساز آمده‌ای

خواجہ

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ

که به هر حال برازنده‌ی ناز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب‌آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

نکو

چهره‌ی همت تو برده دل از این عالم

تو به سرتاسر آن خود به جواز آمده‌ای

همه در پرتو حسن تو به رازند و نیاز

تو به برداشتن رفع نیاز آمده‌ای

این همه خُلق خوش تو به همه دور وجود

خوش بگفتی که نکو تو به نماز آمده‌ای



خواجہ

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد تو را دوست، حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

نکو

من در بر تو دلآرا شدم به خاک

تو دست خود به دل من کشیده‌ای

بگذر ز مفتی و منعی نشد به دل

عشق مرا تو به صد چهره دیده‌ای

بس سرزنش بشنیدم ز هر کسی

خصم است و بند دلش را بریده‌ای

جان نکو به کف قدرت تو شد

عشق و صفا به دل من وزیده‌ای



خواجہ

۵۲۰

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای

آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

نکو

دل و دیده

ای دلبر خوشم تو مرا آفریده‌ای

رنجیده این دل و ز همه کس رمیده‌ای

دلدار من به حضورت نشسته‌ام

گرچه ز من تو دلم را دریده‌ای